

بی‌زبانی گفته بود باز تکرار کند؟ اما این را می‌فهمید که من دیگر آن دختر هوسباز جلف آن روز نیستم، این را می‌دانست.

«آقای ناظم، نمی‌دانید وقتی شوق ایجاد و آفرینش در شما هست اما استعداد و پشتکار ندارید، چطور یأس و ناامیدی در لابلای وجود شما می‌خزد و دنبال لانه می‌گردد.

«روی چهارپایه‌ای نشستم و او کنار من ایستاده بود در جوار او زیبایی و سعادت‌تی که ته مزه تلخی داشت، احساس می‌کردم. ناگهان شروع به صحبت کرد. آرام، مثل اینکه جمله‌هایی را که قبلاً از بر کرده بود دارد می‌خواند، گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برای تازگی داشته باشد. شاید هم نتوانی و نخواهی بفهمی، اما من مجبورم به تو بگویم زیرا نمی‌خواهم دختر جوانی مثل تو را فریب بدهم. سرنوشت من با سرنوشت این مملکت توأم است. برای من خوشبختی انفرادی دیگر وجود ندارد. اگر تو بخواهی زندگی خودت را با مال من پیوند بدهی، بدبخت می‌شوی.» مثل بچه‌هایی که درشان را بلد نیستند. به تته پته افتاد. اما من حوصله‌ام سر رفت و گفتم: «می‌دانم، هرچه تو می‌خواهی بگویی خودم فکرش را کرده‌ام. می‌دانم. من شایسته تو نیستم، برای تو جوان هستم، تو هم‌ه‌اش در فکر آینده هستی. اما من هم می‌خواهم یک آن در تمام عمر خودم لذت زنده بودن را بچشم. این است که آمده‌ام و دارم خودم را به دامان تو می‌اندازم. می‌دانم که دودلی من ترا مشکوک کرده. فردایی برای من وجود ندارد. فردای من تاریک است. با تو تاریک است، بی‌تو از این هم بدتر است. فایده ندارد، حرف نزن! من از تو خیلی جوانتر هستم. کاش می‌دانستی چه بر سر من آمده. من خیلی سال‌خورده‌تر از آن هستم که سنم نشان می‌دهد.» گفت: «بگو برای من، چه به

سرت آمده.» گفتم: «شما تاب شنیدنش را ندارید، می‌ترسم که از نظر شما بیفتم.» گفت: «برعکسش هم ممکن است.» پرسیدم: «برعکسش چیست؟» گفت: «برعکسش اینست که شاید ارزش شما در نظر من خیلی از آنچه تصور می‌کنید بیشتر باشد بیشتر شود.» گفتم: «نه، نه، گفتمی نیست، همهٔ مردها از این حرف‌ها می‌زنند.»

«آقای ناظم، شما بگویید؟ چه می‌توانستم به او بگویم؟ در گفت و شنیده‌های آن روز هیچ‌چیز تازه‌ای برای شما وجود ندارد. آنچه من حدس می‌زدم، درست درآمد. این مرد از فولاد بود، وقتی صدای مرا از پای تلفن شنید، دیگر تصمیمش را گرفت، او برای هر فردی احترام قائل بود. او می‌توانست آن روز با من هرچه بخواهد بکند می‌توانست مرا مانند کنیزی در آغوش بگیرد، اما این برای او کافی نبود. او همان چیزی را می‌خواست که من طالبش بودم. او از بدن من لذت نمی‌برد، او روح مرا می‌خواست و می‌ترسید که نصیبش نشود، او معشوقه نمی‌خواست او هم‌رزم می‌خواست، در مبارزه‌ای که در پیش داشت می‌خواست از وجود من کمک بطلبد. او کسی را می‌خواست که به پای او گذشت داشته باشد و همراهش بیاید و از هیچ بلای نهراسد.

«ناهار خوردیم، از همه چیز گفتگو کردیم جز از عشقی که هردو پنهان در دل می‌پروراندیم. بله، عشق آشکار ما همان شب در کنار نهر کرج، زیر درخت‌های زبان گنجشک آغاز شد و همانجا پایان یافت.

«ببینید، این مصیبت عظیم زندگی اوست. می‌دانید آتشی که زیر خاکستر می‌ماند چه دوام و ثباتی دارد؟ عشق پنهانی، عشقی که انسان جرأت نمی‌کند هرگز با هیچکس دربارهٔ آن گفتگو کند، به زبان بیاورد، به هر دلیلی که بخواهید - از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی، به سبب اینکه معشوق

ادراک نمی‌کند و به هر علت دیگری آن عشق است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقره گداخته شفاف و صیقلی می‌شود.

«من جرأت نمی‌کردم به او بگویم که چه در دل دارم. او می‌خواست مرا مصون نگه دارد. باوجود این با هم یک فرق اساسی داشتیم. تمام قوای من در اختیار خودم نبود، من نمی‌توانستم آنچه را که در اعماق وجودم می‌جوشید، به کلی پنهان کنم. در حرکت لب‌هایم، در رفتار مؤدب و مهربان با او، در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد، در نگاه چشم‌هایم، در ذوق و شوقی که هنگام مواجهه با او نمایان می‌شد، در کلیه کارهایی که به نحوی با او تماس داشت، این سودای خود را بروز می‌دادم. اما او جور دیگری فکر می‌کرد. او جور دیگری حس نمی‌کرد، اما می‌توانست به تمام عواطف خود غلبه کند. اگر کسی دائماً مراقب ما بود، نمی‌توانست جز این نتیجه‌ای بگیرد که من دلباخته او هستم و او مردیست سنگ دل که اصلاً بوی عشق به مشامش نرسیده و کوچکترین توجه و علاقه‌ای به من ندارد. از همین جهت او بیشتر زجر می‌کشید و همین تابلویی که الان در مقابل شماست، دلیل آن است.

«آخ، چه خوش بود زندگی من اگر آن روز جرأت پیدا می‌کردم و خودم را به او می‌شناساندم، آن طوری که اقللاً امروز شما مرا می‌شناسید.

«تمام آن روز پیش او بودم. همه‌اش در آتلیه نشسته بودیم. گاهی کسی به دیدن او می‌آمد. آن وقت آقارجب فقط تلنگری به در می‌زد. ماکان مؤدب از من معذرت می‌خواست و کارتنی که در آن طرح‌های گوناگون قرار داشت و یا مجله‌ای که در آن آثارش را در اطریش به چاپ رسانده بودند و با یک جلد خیامی راکه او مصور کرده بود، به من می‌داد و می‌رفت. آن وقت من تنها می‌ماندم، یا آنچه را که در دستم بود مطالعه می‌کردم و یا غم خود را

می‌خوردم. گاهی در آن عالم بی‌خودی همه چیز فراموشم می‌شد و خودم را فارغ از هر وبالی تصور می‌کردم. طرح‌های او را زیر و رو می‌کردم. از تماشای کارهای ناتمامش لذت می‌بردم. زمان به طوری گذشت که وقتی هوا تاریک شد، خودم تعجب کردم. همینکه از جایم بلند شدم، گفتم: «ماکان، ما دوست هم خواهیم بود.» او گفت: «رفیق باید باشیم.» معنایش برای من آشکار بود. او هم روپوش سفیدش را در آورد. پرسیدم: «می‌خواهید همراه من بیائید؟» گفت: «می‌آیم کمی شما را مشایعت کنم.» گفتم: «بیائید با هم برویم کنار نهر کرج.» گفت: «چه فایده، امشب با دیشب یک دنیا فرق دارد.» گفتم: «برای شما!» صورت مرا محکم در دو دست گرفت، چشم‌هایش را به نگاه التماس‌کننده من دوخت و گفت: «اگر می‌فهمیدم توی این نگاه تو چیست، آن وقت امشب هم دیشب می‌شد. تصویر ترا هم می‌ساختم.» «کمک کن که من خودم را به تو بشناسانم.» گفت: «می‌ترسم آن وقت بدبخت بشوی.» گفتم: «الآنش هم هستم.» دو لبش را غنچه کرد و فهمیده فهمیده به پیشانی من چسباند و باهم از خانه بیرون آمدیم...»

«دیگر چیزی نمانده است که به شما نگفته باشم. اگر پس از سه سال که در تبعید به سر برد، این پرده را نمی‌فرستاد، شاید من اصلاً حرف دیگری نداشتم بزنم. شاید اگر این پرده به تهران نمی‌آمد و من از وجود آن خبر نداشتم، آشنایی با این نقاش هم مثل سایر هوس‌های دیگری که تا آن زمان داشتم به کلی از یادم رفته بود. اگر من قسمتی از عمر خود را فدا کردم، اگر از همه چیز خود گذشتم، این دیگر گفتن نداشت. دلم خوش بود به اینکه یکبار در زندگی گذشت کرده‌ام و با این محرومیت سعادت و سلامت انسان از خود مفیدتری را خریده‌ام. اما این پرده با این چشم‌هایی که او از من ساخته، دیگر زندگی مرا برای همیشه زیر و رو کرد.»

«پس از حادثه آن شب در کنار نهر کرج و گفتگوی با او در آتلیه‌اش، یقین کردم که دیگر فقط از یک راه می‌توان به زوایای قلب او رخنه کرد. دیگر نگاه و زیبایی و آرایش و دلبری در او تأثیر نداشت. اینها همه مثل سنگی بود که به پنبه پوش بخورد، انعکاس که ندارد هیچ، خود سنگ هم لابلای پنبه گم می‌شود. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیشتر، با فداکاری‌های بزرگتر جای خود را در دل او باز کنم اما در عین حال احساس می‌کردم که هرچه علاقه او به وجود و فعالیت من بیشتر می‌شد، کمتر به من فرصت می‌داد که از میوه عشق او برخوردار شوم.»

«از آن زمان به بعد، دیگر هفته‌ای دو سه بار به خانه‌اش می‌رفتم. همیشه من بهانه‌ای پیدا می‌کردم و پیش او می‌رفتم. همیشه من تلفن می‌کردم و از او وقت می‌گرفتم، یکبار هم نشد که مرا دعوت کند اما وقتی پیشش می‌رفتم، یا با تلفن با او گفتگویی داشتم، بین و آشکار بود که از دیدار من خشنود است و با ذوق و شوق مرا می‌پذیرد. گاهی او مشغول کارش می‌شد و من آنجا می‌نشستم و تماشا می‌کردم. گاهی کتاب می‌خواندم، زمانی باهم صحبت می‌کردیم، از گذشته خودش برای من صحبت می‌کرد و من می‌کوشیدم از او دریابورم که در مواقع مختلف چه تصوراتی در ذهن او از من نقش بسته است. گاهی درباره کارهای عادی که با هم داشتیم مذاکرات به میان می‌آمد. با دقت حرف‌های مرا گوش می‌داد. مخصوصاً وقتی درباره امری که ممکن بود خطری را متوجه من کند صحبت می‌کرد، تمام جوانب آن را روشن می‌ساخت. همیشه استنباطم این بود که از لحاظ جریان کلی کار دقیق و خرده‌گیر است.

«ابتدا به دلم برات نمی‌شد که علاقه به وجود من او را آنقدر باریک‌بین و مراقب می‌سازد. وقتی از خاطرات گذشته‌اش برایم می‌گفت، لحن نرم و غم‌زده‌ای داشت. برایم مفصل حکایت کرد که چطور با آقارجب آشنا شده است و چگونه به این مرد بیش از هرکس دیگری اطمینان دارد. آقارجب در نظر او از دهاتی‌های پر و پا قرص همان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او درآورد. اما هیچوقت نمی‌خواست و به من میدان نمی‌داد که از گذشته خودم برایش حکایت کنم. پس از آن اشاره‌ای که آن روز کرد و من جرأت رازگشایی نداشتم، دیگر هرگز به من فرصت نداد مگر در مورد رئیس شهربانی و آنجا هم باز علاقه به زندگی من نبود که او را متوجه گذشته من کرد. آنجا هم در فکر کار و موفقیت خودش بود. ببینید، وقتی می‌گویم کار خودش مقصودم

خودخواهی و خودپرستی نیست. تدریجاً در امور سیاسی به حدی محرم او شده بودم که گاهی در حضور من از آقارجب سوالاتی می‌کرد و به او اجازه می‌داد مطالبی را که به هیچکس اجازه نمی‌داد بشنود، بگوید.

«پس از هفت هشت ماه که در خانه او آمد و شد داشتم، روزی موقمی که من کنار بخاری در اطاقش نشسته بودم، آقارجب سراسیمه وارد شد و گفت: «آقا، یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون عرضی داشتم.» استاد گفت: «چه خیره؟ همینجا بگو!» رجب با چشم‌های وحشت‌زده گفت: «فرهاد میرزا را دیشب گرفته‌اند.» استاد پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «الان که رفتم بسته شما را به رابطش بدهم به من خبر داد که دیشب بایستی او را گرفته باشند، یا اقلأ خطری باید متوجه او شده باشد.» پرسید: «از کجا معلوم است که او را گرفته‌اند؟» رجب جواب داد: «این را رابطش نمی‌دانست. این را من فهمیدم.» استاد هنوز آرام بود، یا اقلأ آرام می‌نمود، در صورتی که مرا ترس برداشت. از آقا رجب پرسید: «خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند؟» رجب گفت: «بله، آقا.» پرسید: «از کجا می‌دانی؟» آقا رجب جواب داد: «قرارشان این بوده که هر وقت خانه‌اش امن نیست، گلدان شمعدانی که در کاغذ سرخ پیچیده باشد دم پنجره بگذارد و امروز صبح یک گلدان شمعدانی دم پنجره بوده است.» استاد پرسید: «تو از کجا فهمیدی که او را دیشب گرفته‌اند؟» نوکرش جواب داد: «از همسایه‌هایشان پرسیدم.»

- تو پرسیدی؟

- بله آقا.

«از جایش بلند شد و با تحکم پرسید: «کی به تو گفت آنجا بروی؟»

- آخر، آقا، توی خانه او خیلی چیزها هست. می‌خواستم کاری بکنم.

- رجب، مگر تو دیوانه شده‌ای؟

«تمام بدنش می‌لرزید. نخستین بار بود که او را آنقدر آشفته و خشن دیدم. هرگز تصور نمی‌کردم تا این حد بتواند اختیارش را از دست بدهد. تخته شستی را گذاشت روی صندلی. روپوش سفیدش را در آورد و نشست و به آقارجب گفت: «برو دیگر! دسته‌گلی به آب دادی. اینجا ایستاده‌ای چه بکنی؟» کمی آرام شد و گفت: «اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی‌کپی گیر افتاده باشد، خیلی بد می‌شود. باید فهمید که چطور او را گرفته‌اند. با این بی‌احتیاطی ممکن است دسته‌گلی به آب بدهد و کار همه ما را زار کند.» مرا ترس برداشته بود، اما نه برای خودم. من اگر یقین داشتم که گرفتار می‌شوم و در عوض او مرا دوست خواهد داشت، خوشحال می‌شدم.

«کمی در اطاق راه رفت، بعد رجب را صدا زد: از او پرسید: «از کجا فهمیدی که خانه‌اش را تفتیش کرده‌اند؟» رجب آرام جواب داد: «وقتی فرهاد میرزا را با یک اتومبیل به خانه آوردند خودم سر خیابان ایستاده بودم.» پرسید: «کی؟» گفت: «همین یک ساعت پیش.» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: «الان چه ساعتی است؟» یک ساعت بعد از ظهر بود.

- فرهاد میرزا ترا دید؟

- بله، آقا.

- علامتی هم داد؟

- نه خیر، آقا، هیچ به روی خود نیاورد، اما وقتی برمی‌گشتند، از توی اتومبیل نگاهی به من انداخت، مثل اینکه خوشحال بود از اینکه شما از گرفتاریش خبردار شده بودید.

- رجب، نفهمیدی که از خانه‌اش چه بردند؟

- رجب گفت: «من سر خیابان ری ایستاده بودم و خانه او اواسط کوچه است. نفهمیدم در اتومبیل چیست.

- خیلی بدکاری کردی. خیلی اوقات مرا تلخ کردی. مگر چنین قراری بود که هرکس سر خود کار کند؟ دیگر کاریست شده. اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. حالا باید کاری بکنیم. اگر اسباب و اوراق را برده باشند که هیچ. اگر نبرده‌اند باید فهمید که کجاست. قرار بود که آنها را در همین دو سه روزه به جای دیگری منتقل کرده باشند. نمی‌دانم آنها را کجا برده‌اند، دو چیز را باید بفهمیم: یکی اینکه او را به چه اتهامی گرفته‌اند و دیگر آنکه اسباب و لوازم کار ما را برده‌اند یا نه.

«آنوقت کمی فکر کرد و به رجب گفت: «جایی نرو، باش تا کمی فکر کنیم.» آقارجب که از اطاق بیرون رفت، من گفتم: «چه شکلی می‌خواهید بفهمید که چطور فرهاد میرزا را گرفته‌اند؟» گفت: «باید از خودش پرسید.» پرسیدم: «چطور می‌خواهید از خودش پرسید؟» گفت: «باید کسی را به اسم یکی از کسانش به زندان بفرستیم.» فکری به خاطر من رسید. گفتم: «ماکان، من می‌روم به زندان.»

- تو!

- آره، من.

«گفت: نه، نه. این کار تو نیست.» گفتم: «چرا؟ برای اینکه من بی‌عرضه هستم؟ شما هیچ‌وقت کار دشوار به من رجوع نمی‌کنید. مگر خون من از خون آنهاست؟» گفت: «صحبت از این حرف‌ها نیست. این یک کار دقیق است و نباید آدمی مانند ترا به خطر انداخت. از تو باید برای کارهای دیگر استفاده کرد.» همیشه بهانه‌اش همین بود. از ارجاع کارهای خطرناک به

من ابا داشت. آیا برای این بود که به وجود من دل‌بستگی پیدا کرده بود؟ یا اینکه واقعاً برای من اهمیت بیشتر قائل بود. آن وقت گفت: «بعلاوه، فرهادمیرزا ترک زبانست و ترا نمی‌شود به جای خواهر او جا زد. فرهاد میرزا اسم قلبی اوست.» گفتم: «من می‌توانم نامزد یا زن او باشم.» گفت: «اگر خودت را بگیرند چه؟» گفتم: «آن وقت دلم خوش است که وقتی از زندان بیرون آمدم، یک بار دیگر...» دويد توی حرف من: «اگر ترا بگیرند طولی نمی‌کشد که مرا هم سرب‌به‌نیست خواهند کرد. دیگر آن وقت هرگز مرا نخواهی دید.» گفتم: «نه من نمی‌گذارم ترا بکشند.» چنگ انداخت و زلف‌هایش را چند مرتبه با انگشتان دراز و قطورش شانه کرد. سرش را چندین بار چرخاند و گفت: «از دست تو کاری ساخته نیست. چطور می‌خواهی پیش او بروی؟» گفتم: «هرجوری که تو دستور بدهی. گذشته از این من با رئیس شهربانی هم شخصاً آشنا هستم و یقین دارم که اگر از او چنین خواهشی بکنم، حتماً جواب رد نخواهد داد. او را از پاریس می‌شناسم. بعلاوه، خویشی دوری هم با پدرم دارد. می‌دانی که او پدرم را از قزوین به کربلا فرستاد.» دیگر حسودیش شد. همین یکبار بود که به گذشته من اشاره کرد. پرسید: «او هم یکی از کسانی است که فریفته چشم‌های تو شده؟» گفتم: «من سراغ ندارم که کسی فریفته چشم‌های من شده باشد.» گفت: «اما من سراغ دارم.» گفتم: «اقلاً پس بگو کیست.» خیره به من نگاه کرد. اما هیچ نگفت. من با این نگاه‌های او آشنا بودم. از صورتش، از حرکاتش و اخم‌های آن چیزی در نمی‌آمد. پس از مدتی با لحن اعتراض اضافه کرد: «چرا می‌خواهی از من حرف دریاوری؟ بگذار به کارمان برسیم.» چند دقیقه‌ای در اطلاق راه رفت. گاهی می‌ایستاد و مبهوت به من نگاه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و بعد باز روبروی یکی از تابلوهایش

می ایستاد و با انگشتانش گرد روی آن را پاک می کرد و به درختان پوشیده از برف می نگریست. ناگهان گفت: «فرنگیس، برو، برو از پیش من! هرکاری دلت می خواهد بکن. من فقط دو چیز را می خواهم بدانم. یکی اینکه اوراق و اسباب را هم برده اند و دیگر آنکه چطوری او را گرفته اند.» پرسیدم: «فرهادمیرزا چه جور آدمیست؟ کمی درباره او صحبت کنید تا بدانم چگونه با او برو برو شوم.»

«آن وقت فرهاد میرزا را به من معرفی کرد. پسری بود بیست و پنج شش ساله. تازه دانشکده پزشکی را تمام کرده بود. پدرش از مالکین زنجان بوده و فوت کرده است. مادرش در زنجان زندگی می کند. پدرش در سابق از تفنگدارهای خان زنجان بوده و مدتی هم یاغیگری می کرده است. پس از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. بعد از مدتی گرفتندش و در زندان قصر از بی تریاکی مرد. فرهادمیرزا قد متوسط دارد. در صورتش ته آبله دیده می شود، تند و عصبانی حرف می زند. شوخ و بامزه است. پابرجا و بادوام است. اما خودخواهی هایی دارد که مخصوص به خودش است. ترسو نیست، اما تظاهر به بیباکی می کند. هرکاری را سهل می گیرد. در دانشکده هم که بود نمی توانست جلو دهان را بگیرد به طوری که در محیط ترس و وحشتی که حکمفرما بود، دانشجویان از دلدادن به گفته های او ابا داشتند. عصبانیت او به حدیست که گاهی به کلی از خود بی خود می شود. از آن جوان هایسیت که از فرط تعصب تصور می کنند با تغییر و تشدد می توان افکار دیگران را روشن کرد. به هرکس که مطابق میل او فکر نمی کند و مطیع اراده او نمی شود، پرخاش می کند و همین بی احتیاطی ها یکی از دلایل گرفتاری او باید باشد. خانه او در یکی از کوچه های خیابان ری جلو بازارچه نایب السطنه است. اسم خودش محسن کمال و اسم پدرش...

«هرچه فکر کرد نتوانست اسم پدرش را به خاطر بیاورد. به من گفت: «در زنجان به اسم حاجی کمال معروف بوده، اگر از تو اسم پدرش را پرسیدند می‌گویی چون مرده است نمی‌دانم. اسم مادرش را هم نمی‌دانم.» پرسیدم: «عکسی از او ندارید که خودم بشناسمش؟» گفت: «عکس ندارم، اما الان چند طرح از او می‌سازم.» نشست کنار میز تحریرش، با مداد سیاه قطوری روی مقوای کلفت شروع کرد به تصویر صورت او. مثل اینکه با خودش دارد حرف می‌زند. علائم صورت او را با صدای بلند می‌گفت: «پیشانی بلندی دارد، زلف‌هایش را یک‌پارچه می‌کند. سیل می‌گذارد. هیچ خط لطیفی در سیمایش نیست. بینی بزرگ و لب‌های کلفت دارد. رنگ صورتش تیره است و به محض اینکه عصبانی می‌شود، تمام صورتش را خون فرا می‌گیرد.»

«سر نهار باز راجع به او با من حرف می‌زد. «فرنگیس، کار مشکلی است. باید در همان لحظه اول طوری خودت را به او نشان بدهی که تو را در واقع نامزد خودش بداند. پسر باهوشی است و زود مقصود ترا ادراک می‌کند. با خودت پول همراه داشته باش. فراموش مکن که اگر به تو مظنون شدند با پول می‌توانی به آسانی رفع سوءظن کنی. مواظب باش بی‌گدار به آب نرنی. میان همین آزان‌های مفلوک هم ممکن است کسانی باشند که از فرط ترس نخواهند از تو که به دیدار یک زندانی سیاسی آمده‌ای رشوه بگیرند.» ناگهان با اضطراب کلماتش را قطع کرد، ساکت شد و باز پرسید: «حالا چکار می‌کنی؟ می‌روی یگراست پیش رئیس نظمی؟» گفتم: «نه، من اول سعی می‌کنم کار را به دست همین خرده پاهای درست‌کنم. اگر نشد پیش رئیس شهربانی می‌روم.» از جا برخاستم. ساعت دو و چند دقیقه بعد از ظهر بود.

«موقع رفتن پرسید: «همین الان می‌خواهی بروی؟» گفتم: «هرچه زودتر

بهتر.» گفت: «تا لباس پیوشی تصویر او هم حاضر است.»

«زمستان سردی بود. من یک پالتوی پوست قشنگی که در فرنگ خریده بودم برتن داشتم؛ روسری سرخ‌رنگی به سرم بستم و پالتو پوشیده دومرتبه پیش او آمدم، گفت: «بیائید، نگاهش کنید و خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپارید.» قیافه به نظرم آشنا آمد. یادم آمد که این جوان سبیل‌دار را جایی دیده‌ام. گفتم: «استاد این جوان را جایی دیده‌ام.» پرسید: «کجا دیده‌اید؟» کمی فکر کردم و گفتم: «این همان جوانیست که آن شب دم در سینما دنبال شما بود؟» پرسید: «کدام شب؟» گفتم: «همان شب...» از نگاهش فهمیدم که مقصود مرا فهمید، اما من می‌خواستم به رخس بکشم. گفتم: «همان شبی که باهم کنار نهر کرج رفتیم.» دستش را گذاشت روی دهان من و نگذاشت که دیگر حرف بزنم. من لب‌هایم را جمع کردم و آنرا بوسیدم. مانند عقرب‌گزیده دستش را کنار کشید، مثل اینکه انزجاری به او دست داد. رفت کنار پنجره ایستاد و به برفی که درختان را نقره‌پوش کرده بود، نگاه کرد.

«در اطلاق را باز کردم و بیرون رفتم. دم ایوان به من رسید. زیر بازوی مرا گرفت تا از روی پله‌های یخ‌زده به زمین نیفتم. موقعی که می‌خواست در حیاط را باز کند، گفت: «حق با شماست» خیال کردم می‌خواهد چند کلمه محبت‌آمیزی بدرقه من کند. اما اینجور نبود. فقط در فکر کارش بود و این جرأت و فداکاری مرا یک امر کاملاً عادی تلقی می‌کرد. «حق با شماست، محسن کمال شما را می‌شناسد. همان است که در سینما همراه ما بود. حافظه خوبی دارید، خدا به همراهتان.»

«یکراست به خانه رفتم. لباسی که متناسب با لباس یک نیمچه پزشک ملاک‌زاده زنجانی است به تن کردم و یکراست به در زندان موقت که تازه آن

وقت تمام شده بود، شتافتیم.

«آخ، آقای ناظم، خدا هیچ بدبختی را اسیر و ذلیل پاسبان‌های زندان نکند. دلم می‌خواست جزئیات ذلتی را که امروز کشیدم، برایتان شرح می‌دادم. بدبختانه وقت گذشته، به علاوه می‌ترسم که شما حوصله‌تان سر برود. اما فراموش نکنید که آن تحقیر و توهینی را که آن روز برای اولین بار در زندگی نصیب من شد، از چشم او دیدم. مقصودم را درست بفهمید. البته او هرگز به من نگفت که به چنین ذلت و پستی تن دردهم. اما چه کار دیگری حاضر نبودم بکنم، فقط به امید و آرزوی اینکه او را برای زندگی خود دریابم. آن روز برای نخستین بار ذلت و بدبختی مردم این کشور را که به دست صاحبان قدرت نصیب آنها می‌شود، به چشم دیدم.

«دم در زندان موقت جمعیت زیادی در انتظار بودند. مردها با صداهای گرفته و کریه داد می‌زدند، زنها جیغ می‌کشیدند. بچه‌ها گریه می‌کردند، پاسبان‌ها ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از در آهنین به زور می‌رانند. از پشت سر، پیرمردی اسکناس یک تومانی در دست داشت. دربان از بالای جمعیت آن را گرفت و پیرمرد را به زور به طرف در کشید و او را از لای در به داخل محوطه زندان هول داد. مردم پاهای یکدیگر را لگد می‌کردند، به همدیگر سقلمه می‌زدند. هرکس می‌کوشید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. یک نظر برای من کافی بود که نمی‌توانم جزو آنها بشوم. از پیرزنی که یک چاشتبندی در دستش بود، پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟» فهمیدم که آن روز روز ملاقات زندانیان بود. از من پرسید که «برای چه آمده‌ای؟» گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت: «مال شما حتماً سیاسی یا مختلس است. امروز مال فقیر و بیچاره‌هاست. سیاست‌ها و اعیان‌ها را امروز ملاقات

نمی‌دهند؟» قیافه مایوس من دل پیرزن را سوزاند. آن وقت به من گفتم: «من به دیدن پسر من می‌روم، شوهر است و آدم زیر گرفته. پنج سال محکوم شده. شما هم همراه من بیایید. آنجا در داخل زندان هرکاری از دستتان برآید بکنید.» دم در آهنین، چند زن و مرد با پاسبانی جر و بحث می‌کردند. پاسبان ناسزا می‌گفت و باتون کشیده بود، به طوری که پنجاه شصت نفر آدم درآمد.

«از سرپاسبانی که با چشم‌های هیزش به من نگاه می‌کرد، پرسیدم: «آخر چرا نمی‌گذارید برویم تو؟» مؤدب جواب داد: «خانم، توی زندان پر است. یکدسته باید بیایند بیرون تا برای اینها جا باشد.» گفتم: «بگذارید من بروم تو.» یک اسکناس پنج تومانی کف دستش گذاشتم. پرسید: «می‌خواهید که را ببینید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «چه کاره است؟» گفتم: «دکتر است.» گفت: «چه کار کرده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «کی او را گرفته‌اند؟» گفتم: «دیشب.» گفت: «اگر سیاسی باشد، نمی‌شود.» گفتم: «شما بگذارید من بروم تو، خودم کاری می‌کنم.» سرپاسبان راه مرا باز کرد. به دربان گفتم: «راه بده، برگشتن انعام ترا هم می‌دهند.»

«من آمدم این طرف پنجره، جمعیت با نگاه‌های پر از کینه و حسد به من نگاه می‌کرد. یک نفر که لباس شخصی تنش بود، از من پرسید: «چه کار دارید؟» سرپاسبان جای من جواب داد: «به ملاقات زندانی آمده است حسن آقا، کارشان نداشته باش، بگذار بروند.» گفتم: «آقای سرپاسبان، من راه را بلد نیستم، بیایید راه را نشان بدهید.» سرپاسبان چند کلمه‌ای با مأمور دم در صحبت کرد. آن وقت مأموری که لباس شخصی تنش بود، گفت: «خانم، اگر سیاسی باشد، اجازه نمی‌دهند.» رو کردم به سرپاسبان و گفتم: «اگر بتوانی مرا به آقای کمال برسانی، انعام بهتری بهت می‌دهم.» سرپاسبان گفت: «خانم،

پیش صاحب منصب کشیک نگوئید سیاسی است. بگوئید اختلاس کرده.»

«مرد بی‌ریخت و چرک‌لباسی که دم در از من حرف می‌پرسید، دنبال ما می‌آمد. سرپاسبان از او پرسید: «حسن آقا، دیشب کسی را اینجا آورده‌اید؟»

مأمور جواب داد: «ما همیشه می‌آوریم. دیشب هم دو سه‌تایی آوردیم. خانم، شما کی را می‌خواهید ملاقات کنید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «حتماً از همین هائیتست که بیانیه پخش می‌کرده‌اند. شما کی او هستی؟» گفتم: «نامزدش هستم.» سرپاسبان تنگ به گوش من گفت: «باید راضیش بکنید. این بی‌شرف‌ها تا نگیرند نم‌پس نمی‌دهند.» اما مردک باهوش‌تر از سرپاسبان می‌نمود و برای کار خود اهمیت بیشتری قائل بود.

- خانم، شما باید اول تشریف ببرید اداره سیاسی. آنجا باید اجازه بگیرید، والا نمی‌گذارند زندانی را ملاقات کنید.

«سرپاسبان می‌خواست به او آهسته حرفی بزند. دیگر دل توی دلم نبود. مأمور اداره سیاسی پرید به او: «تو چه می‌گویی؟ تو که نمی‌فهمی. زندانی هنوز خانه خودش را نشان نداده.» اما سرپاسبان وقتی فهمید که موضوع مهمی است به طمع افتاد، مدتی با هم آهسته حرف زدند. بالاخره مأمور اداره سیاسی زیربار نرفت.

- خانم، بفرمائید بروید اداره سیاسی. آنجا باید به شما اجازه بدهند. گفتم: «اصلاً به شما چه؟ چه می‌گوئید. امروز صبح آمده‌اند و خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند.» مأمور گفت: «بله، اما آنجا که خانه خودش نیست. آنجا که ماشین پلی‌کی دارد و بیانیه‌ها را چاپ کرده، آنجا را می‌گویم.» گفتم: «اصلاً چنین چیزی نیست، شما عوضی گرفته‌اید.» دیگر من مأموریت خود را انجام یافته می‌دانستم. اساساً دیدن فرهاد میرزا ضروری نبود. استاد از من دو جواب

می‌خواست، چگونه و به چه اتهامی گرفتار شده؟ آیا اوراق و اسباب را هم برده‌اند یا نه؟ گیر افتادن او معلوم بود. یکی او را لو داده بوده است. یکی خیانت کرده بوده، زیرا اداره سیاسی از وجود پلی‌کپی و اوراق دیگر در خانه‌اش خبر داشت بدون اینکه این اسباب و اوراق را پیدا کرده باشد. یکی پس قبلاً می‌دانسته و گفته بوده است. منتها اثاثیه را قبلاً از خانه برده بودند. به همین جهت خانه فرهاد میرزا را صبح امروز تفتیش کردند و چون آنجا چیزی نیافتند، تصور می‌کنند که خانه اصلی خودش را هنوز بروز نداده است. مأمور اداره سیاسی گفت: «خدا کند که ما اشتباه می‌کنیم. در هر صورت شما باید با من به اداره سیاسی بیایید، زیرا شما نامزدش هستید. حتماً خانه‌اش را می‌دانید.» حاضر جواب گفتم: «البته که خانه‌اش را می‌دانم.» پرسید: «خانه‌اش کجاست؟» قرص جواب دادم: «خیابان ری، کوچه جلو بازارچه نایب‌السلطنه.» مأمور اداره سیاسی سست شد. سرپاسبان وقتی ضعف مأمور اداره سیاسی را حس کرد، جرات بیشتری یافت.

- دیدی، بابا، دیدی داری مردم را بیخود تو مخمصه می‌اندازی؟ این چه نویست که شماها می‌خورید؟

«تقریباً ساعت پنج و نیم بعدازظهر بود. مأمور اداره سیاسی گفت: «در هر صورت، اگر بخواهید او را ملاقات کنید باید از اداره سیاسی اجازه بگیرید و حالا تعطیل است. بی‌اجازه رسمی اداره سیاسی ملاقات با زندانیان سیاسی قدغن است و هیچ‌کس نمی‌تواند بگذارد که شما حبسیتان را ببینید.» پرسیدم: «رئیس شهربانی می‌تواند اجازه بدهد؟» گفت: «البته.» گفتم: «پس بگذارید من از زندان به او تلفن کنم.» پرسید: «مگر حضرت اجل را می‌شناسید؟» گفتم: «بله، از کسان من هستند.» دنبال وسیله‌ای می‌گشتم که از شر مأمور

ادارهٔ سیاسی رها شوم و اسم رئیس نظمیه و خویشی با او را برای این به زبان آوردم که مأمور را از جا در کنم و ابدأ چنین خیالی نداشتم که برای ملاقات فرهاد میرزا که اصلاً دیگر ضروری نبود، به او مراجعه کنم.

«آخرین جمله‌ای که مأمور ادارهٔ سیاسی گفت، مرا متوجه فکری کرد که بدبختی من در آنست. آقای عزیز، تمام این داستان زندان را برای این به شما گفتم که ببینید چطور خودم دامی برای گرفتاری گستردم و زندگی را به این روز کنونی انداختم. مأمور ادارهٔ سیاسی گفت: «اگر می‌شناسیدش، کاری کنید که نامزدتان را مرخص کند.» او البته به طعنه گفت ولی برای من این فکر تازگی داشت.

«از زندان یکراست به خانه رفتم. لباسم را عوض کردم و برای نخستین بار بدون اجازهٔ قبلی پیش استاد رفتم و گفتم: «دو سؤال از من کرده بودید، جوابش را آوردم.» گویی پیروزی بزرگی نصیبم شده است. این‌طور موفقیت خودم را به رخ کشیدم. پرسید: «دیدیش؟»
- نه، ندیدم، یعنی نخواستم او را ببینم.

«پرسید: «پس چه؟» گفتم: «شما دوتا سؤال کرده بودید، جوابش را آوردم.» پرسید: «چرا گرفتندش؟» گفتم: «به اتهام پخش بیانیه.» بعد پرسید: «اثاثیه کجاست؟»

- این را نمی‌دانم. اما می‌دانم که در خانه‌اش چیزی از این قبیل پیدا نکرده‌اند.

پرسید: «رفتید یکراست پیش رئیس نظمیه؟»

- نه، پیش رئیس نظمیه نرفتم. اگر اجازه بدهید می‌روم.

«آن وقت مفصل، تمام آنچه را که برای شما الان حکایت کردم، گفتم و

نتیجه‌ای را هم که خودم گرفته بودم با او درمیان گذاشتم. یک فنجان چایی داغ برایم ریخت. چارپایه‌اش را که روی آن می‌نشست و کار می‌کرد آورد کنار بخاری. روبروی من نشست، به طوری که سر زانوهای ما بهم می‌خورد. دست مرا در دستش گرفت و گفت: «آفرین، دختر تو خیلی دلداری.» نزدیک بود اشک در چشمم پر شود. گفتم: «برعکس، من آدم بزدلی هستم. شما به من دل و جرأت می‌دهید.» با چشم‌های ملتمس، اما نه ساختگی مثل آدمی که برای یک چکه آب لاله می‌زند و دیگر نای دم زدن ندارد به او نگاه کردم. از جا پرید. دست انداخت زیر چانه من و با چنان شدتی که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم، به من گفت: «دختر، اینطور به من نگاه نکن! این چشم‌های تو بالاخره مرا وادار به یک خبط بزرگی در زندگی خواهد کرد.» گفتم: «این خبط شما آرزوی من است.» جواب من صحیح بود. اما او به روی خودش نیاورد و برعکس خیال کرد که می‌خواهم زجرش بدهم. جمله من تیری بود که به هدف نخورد اما شکار را زخمی کرد. بلند شد و گفت: «تو هیچ قصدی جز زجر من نداری.» گفتم: «اوه، شما خیلی سنگدل هستید...» دیگر فایده نداشت. این خیال او را وسوسه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه آن را از سر او بیرون کنم. گفتم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌خواستم از در اطاق خارج شوم و دیگر تا مرا احضار نکند، به دیدنش نروم. اما مثل جوجه تیغی که یک مرتبه خارهایش را جمع کند، آمد به طرف من... دست مرا گرفت. نرم و ملایم گفت: «فرنگیس، بمان. باهم کار داریم. ما باید فقط دوست یکدیگر باشیم. زندگی سرنوشت ما را این‌طور بهم پیوند داده. یک دقیقه بنشین!» چند لحظه هردو ساکت بودیم. من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی چارپایه نشسته بود. به زمین نگاه می‌کرد. آن وقت باز مفصل از حادثه دم در زندان پرسید. از مأمورین و

پاسبانان و رفتار آنها با مردم صحبت کرد. سپس به فکر فرو رفت که کی می‌توانست فرهاد میرزا را لو داده باشد. می‌گفت: «این دو سه روزه چند نفر را گرفته‌اند. جلال و عبدل و شاطر را گرفته‌اند. ولی فقط شاطر می‌دانست که در خانه فرهاد میرزا ماشین پلی‌کیی هست و اوراق را آنجا چاپ می‌کنند. اما شاطر نمی‌تواند فرهاد میرزا را لو داده باشد زیرا فرهاد میرزا اسباب و اوراق را به وسیله همین شاطر می‌توانست منتقل کرده باشد و او خانه جدید را می‌داند. فقط یک صورت دارد. کمی فکر کرد و گفت: «شاطر را شما نمی‌شناسید. این مرد گاهی را کوه می‌کند. بیست و پنج سال است که کارگر فنی است. وقتی لکوموتیوران تبریز به جلفا بوده. بدبختانه ذهنش لقی است. در نظر او این طور کارهای سیاسی بی‌اهمیت و بچه‌بازی است. او فقط منتظر است که روزی یک لکوموتیو و یک قطار پر از سرباز انقلابی به او بدهند و به او بگویند: «یاالله، بیفت جلو!» حدس می‌زنم که او چیزی به کسی گفته باشد. شاید هم هیچ کدام از کسانی که گیر افتاده‌اند فرهاد میرزا را لو نداده باشند و خائن هنوز میان ما است...» اقلأ یک ساعت با من، یعنی بیشتر با خودش، درباره این‌که کی ممکن است فرهاد میرزا را لو داده باشد گفتگو کرد.

«ساعت ده بود که من گرسنه از جایم بلند شدم. باهم از خانه‌اش بیرون آمدیم. سرما شکننده بود. کوه دماوند با شبکلاه سفیدش از دور جلوه می‌فروخت. او زیر بازوی مرا گرفته بود و ما هیچ صحبتی باهم نکردیم. دم در خانه از او خداحافظی کردم. محکم دست مرا فشار داد، احساس کردم که اهمیت من در نظر او بیشتر شده است. اما محبتی در فشار دست او نچشیدم. موقعی که می‌خواستم از او جدا شوم، به من گفت: «درباره رفتن شما پیش رئیس نظمی صبر کنید. اگر لازم شد به شما خبر می‌دهم.» در راه باز کردم، دیدم اتاق‌ها تاریک است و فقط چراغ هشتی روشن است. بیچاره مادرم دیگر

عادت کرده بود. فضا سلطان شام مرا آورد. خوردم و به رختخواب رفتم و ساعت‌ها بی‌خوابی کشیدم.

«چند روز به خانه‌اش رفتم. این مرد نادانسته مرا می‌رنجاند. نمی‌توانم تصور کنم که سنجیده و فهمیده مرا شکنجه می‌دهد. اما رفتارش مرا می‌سوزاند، منتظر بودم که مرا بخواهد. نخواست. طاقت نیاوردم. باز تلفن کردم، باز هم خودم رفتم.

«دو سه هفته پس از آن شب، یک روز به من تلفن کرد و فوری مرا خواست. عصر ساعت پنج بعدازظهر بود. هنوز سرمای زمستان بیداد می‌کرد وقتی به خانه‌اش رفتم، گفت: «تا به حال از فرهاد میرزا هیچ چیزی نفهمیده‌اند. دو سه روز است که دارند او را زجر می‌دهند، پریشب تا صبح چندین مرتبه دستبند قپانی به دستهایش زده‌اند. حالا باید درباره رفتن پیش رئیس نظمیۀ فکری کنیم. حقیقتش این است که از دیشب تا به حال دارم فکر می‌کنم که آیا صلاح تو و صلاح ما هست که در این امر به او مراجعه کنیم یا نه. منتها چاره‌ای نداریم. تو خودت چه می‌گویی؟ دلت می‌خواهد کمی درباره این دوست قدیمی و خویشاوند دورت برای من صحبت کنی؟»

«این نخستین باری بود که راجع به گذشته من از من سؤال کرد و من عین واقع را برای او حکایت کردم. وقتی خوب شنید گفت: «فرنگیس عزیز. من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به هر قیمتی شده باید او را از زندان نجات داد. والا او را خواهند کشت. فرهاد میرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟»

«جوابی نداد. خیره به من نگاه کرد، مثل اینکه عمق مطلب را درک نکرد. گفتم: «حتی اگر به قیمت... ماکان، حتی اگر به این قیمت باشد که من تمام عمر خودم را به او بفروشم...» گفتم: «نه، نه به این گرانی...»

«این آخرین باری بود که او را دیدم. دیگر هرگز ندیدمش. صبح روز بعد به خانه سرتیپ آرام رئیس کل شهربانی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم. با کمال خوشحالی خواهش مرا پذیرفت.

«آقای ناظم، مطلبی را که الان می‌خواهم به شما بگویم، بزرگترین راز زندگی من است. هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس نباید از آن باخبر شود. من دانسته و فهمیده خود را به گرداب بلا پرتاب کردم. هلاک خود را روشن و آشکار می‌دیدم، اما هراس و واهمه‌ای به خود راه ندادم. حالا شما کم‌کم می‌فهمید که چرا من خود را به شما معرفی نمی‌کنم. به همین جهت که تصمیم دارم این بزرگترین سرزندگی من زیر سرپوش خاموشی برای همیشه پنهان بماند. اگر حرفش را بزنم، دیگر ارزشی نخواهد داشت. آن وقت آنچه به خود من دلداری می‌دهد، آنچه مرا در ساعت بی‌کسی و پر از دلهره آرام می‌کند، آن هم دیگر از میان می‌رود و یک زجر کوبنده دل مرا له و لورده خواهد کرد. آخ، اگر من جرأت داشتم این راز را به او بگویم، شاید او هم خوشبخت می‌شد. اما من می‌دانستم که او چقدر گذشت دارد و تا چه اندازه می‌تواند در مقابل محرومیت‌های زندگانی مقاومت کند. اگر او از فداکاری من باخبر می‌شد، شاید این تابلو را نمی‌کشید. اما زجری که او تحمل می‌کرد، مرا بیشتر شکنجه می‌داد. چرا حالا دارم به شما می‌گویم؟ خودم هم نمی‌دانم.

شاید برای این که عقده‌ای که در دلم نشسته و دارد نفس مرا بند می‌آورد، خالی کنم. اگر او می‌دانست که من چگونه فدای او شدم، حتماً این پرده را با این چشم‌های هرزه نمی‌کشید. برعکس، او خیال می‌کرد که من در دشوارترین ساعت زندگی ترک او را گفتم و او را به دست سرنوشت شومش سپردم.

«آشنایی من با سرتیپ آرام از نخستین روز ورود من به پاریس آغاز شد. به محض اینکه ترن در ایستگاه Châtelet (شاتله) نگه داشت، دیدم مرد خوش‌هیكل شیک‌پوش سفیدپوستی که فقط موهای سیاه و ابروهای پریشانش او را از فرانسویان متمایز می‌کرد، به طرف من آمد و اسم شخصی مرا صدا زد و گرم و مهربان دست مرا فشار داد و چمدان مرا به باربری که آنجا منتظر بود داد و به هتلی که در آن قبلاً برایم اطاق سفارش داده بود، برد.

«از همان روزهای اول دوستی و صمیمیت ما گل کرد و من برای هرکاری بی‌رودرواسی به او رجوع می‌کردم و او بی‌ریا، بیش از آن حدی که تقاضای یک پیرمرد خانواده دربارهٔ کمک به دخترش در یک شهر غریب ایجاب می‌کرد، به من مهربانی می‌کرد. او در آن ایام از طرف وزارت جنگ مأمور سرپرستی دانشجویان نظامی بود. در عین حال به اسم انگشت‌نگاری و امور پلیسی حقوقی هم از دولت می‌گرفت. در آن زمان نایب سرهنگ بود، اما حرفش در سفارت و در میان ایرانیان و وزارت جنگ فرانسه و وزارت فرهنگ کشور، در محافلی که با امور محصلین ایرانی تماس داشت بی‌تأثیر نبود. در کلیه کارهایی که من داشتم در اسم‌نویسی در E. d. B. A. و کنکور ورودی آن و تهیهٔ وسایل کار و خانه و حتی خرید لباس نه فقط خودش بلکه کسانی هم که در ادارهٔ سرپرستی زیردست او کار می‌کردند، به من کمک‌های شایانی

کردند. به طوری که پس از چندی من او را نه فقط یک پسر عمومی پدرم، که البته به من برادرانه لطف و محبت داشت، می‌دانستم، بلکه باهم دوست و رفیق شده بودیم و ماه‌ها، تمام دیدنی‌های این شهر زیبای دنیا از موزه و تئاتر گرفته تا کافه و کاباره و بوات دونویی را با او تماشا کردم. به مهمانی‌های رسمی همراهش می‌رفتم و راستی که اندام برازنده، صورت خوش، و لباس‌های آراسته او مخصوصاً در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه‌ای رنگ یراق‌دار تا واکیسل‌بند تن می‌کرد، لذت‌بخش بود و من فخر می‌کردم که همراه او به عالی‌ترین مهمانی‌های مجامع پاریس و شب‌نشینی‌های عمومی و خصوصی سفارتخانه‌های خارجی سر می‌کشیدم. بعلاوه، دست و دل‌بازی و گاهی ولخرجی‌های او هنگامی که مرا به شام دعوت می‌کرد، نمی‌توانست در من که از زندگانی پرتجمل خوشم می‌آمد، بی‌اثر باشد. اما این‌ها به کنار، مهمترین خاصیت او در زندگی این بود که بی‌خودی جانماز آب نمی‌کشید. خود را درستکار و صدیق جا نمی‌زد و ابا نداشت به من اقرار کند که از وقتی از ایران خارج شده، دیناری از عوائد املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه برعکس تمام آن را به بانک‌های انگلستان و سوئیس گذاشته و حتی در بانک دو فرانس هم حسابی که نسبتاً معتابه است، باز کرده است. صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی در کار نبود. جداً عقیده داشت، جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند، جامعه‌ای که او به اندازه یک سرو کله از بیشتر افرادش بزرگتر است، باید حیات او را تأمین کند و احتیاجاتش را برآورد. معتقد بود که او از بیشتر مردم معاصر خودش نجیب‌تر و اصیل‌تر و فهمیده‌تر و دلیرتر و کاربرتر است. او را نمی‌توان در قالب زندگی یک مرد عادی زندانی کرد. دست او باید در هر کاری باز باشد و اگر در این عرصه منافع او با منافع مردم عادی

اصطکاک پیدا کرد، خود را ذیحق می‌داند که از روی نعلش آنها بگذرد. در واقع هم مردی بود رک و با جرات، کاربر و قاطع. هر وقت کوچکترین خطری را از طرف رقبا و معاندین احساس می‌کرد، سرکیسه بخودی خود شل می‌شد. می‌توانست طماع‌ترین دهن‌ها را هم با نقل و نبات پر کند و یقین داشت که در عرض چند هفته که سرپست خود محکم و پابرجا باقی می‌ماند، جبران خسارات کاری سهل و روزمره بود. اما اگر با آجیل نمی‌شد رقبا را فریب داد و یا رام کرد، آن وقت باکی نداشت که خشن‌ترین و بیرحمانه‌ترین وسایل را به کار اندازد.

«ایمان داشت که هرکس در این دنیای آشفته، چه در ایران و چه در اروپا، باید مراقب کار و آتیه خودش باشد. هیچ‌کس به فکر دیگری نیست و هرکس دقیقه‌ای منافع و اغراض خود را بخواهد به اسم منافع عمومی زیرپا بگذارد، ابله است و قتلش واجب. در عین حال ازش کار برمی‌آمد. وقتی احساس می‌کرد که رضاشاه به چیزی علاقه‌مند است، دیگر حساب سود و زیان آنرا نمی‌کرد. از روی نعلش اهمال‌کاران می‌گذشت و مثل ریگ از جیب خودش پول خرج می‌کرد تا میل و خواهش شاه را برآورد. یکبار شاه برای روز سوم اسفند یک اسب خوب خواسته بود. یک نفر از صاحب‌منصبان سوار سه ماه در اروپا گردید و نتوانست اسبی را که مطابق میل شاه بود، به قیمتی که به نظرش مناسب می‌آمد، پیدا کند. گزارشی به دست سرهنگ افتاد حاکی از اینکه شاه سخت برآشفته و به صاحب‌منصب سوار و بی‌عرضگی او هتاک کرده‌است. در عرض یک هفته با هواپیما به مجارستان رفت و اسبی که متعلق به هرتسوک فن میکاش بود به قیمتی که به درجات گران‌تر از ارزش واقعی آن بود خرید و به تهران فرستاد. مخارجی که از این بابت به حساب شاه گذاشت، نصف

مخارج اصلی نبود. طبیعی است که به سر آن صاحب‌منصب بیچاره ای که سه ماه در اروپا پرسه زده و نتوانسته بود اسب مورد پسند شاه را به قیمتی که قابل قبول اعلیحضرت همایونی باشد بخرد، چه آمد. گناه این صاحب‌منصب این بود که در گزارش خود به ستاد از ولخرجی‌های سرهنگ شمه‌ای نقل کرده بود.

«به همین طریق توانسته بود که اطمینان و احترام شاه را به خود جلب کند. در عین حال از او می‌ترسید، و چون تنها کسی که ممکن بود روزی او را از هستی ساقط کند شاه بود، کینه‌ای عجیب از او در دل داشت. اما در ابراز این مطلب حتی به من هم که محرم اسرارش بودم، احتیاط را رعایت می‌کرد. نه اینکه باکی داشت و می‌خواست تنفر خود را از او پنهان کند. در ابراز انزجار کوتاهی نمی‌کرد. اما به آن رنگ وطن‌پرستی می‌داد. می‌گفت: «خشونت شاه در بحران کنونی جهانی به ضرر مملکت تمام می‌شود. وطن‌پرست کسی است که قبل از سقوط این رژیم به او لطمه وارد آورد.» مکرر به من که محرم و مورد اعتماد او بودم، می‌گفت: «روزی چنان صدمه‌ای به او بزنم که خودش هم حظ کند. اقلأً طوری می‌کنم که دیگر نتواند به من آزاری برساند.» خوب یادم می‌آید وقتی روزنامه‌ای را که خداداد به من داده بود نشان دادم، نگاهی کرد، آن را خواند و بی‌اعتنا خندید و گفت: «با این بچه‌بازی‌ها می‌خواهید با این مرد دربیفتید؟ او یک فوت بکند همه شما را آب می‌برد. اگر از کسی کاری برمی‌آید، آن من هستم، نه بچه مچه‌ها.» در عین خشونت و یک‌دندگی که به سرنوشت اشخاص هنگامی که پای منافع و اغراض او به میان می‌آمد، ابراز می‌داشت، باز هم با گذشت بود. خودش را به اندازه یک سر و کله از همه رقیبان دیگرش بزرگتر می‌دانست و وقتی یکی از آنها توطئه‌ای به زیان او می‌چید و یقین داشت که موفقیتی ندارد، می‌بخشیدش، بی‌اعتنایی می‌کرد و

صاف و پوست‌کنده سعایتش را کف دستش می‌گذاشت.

«وابسته نظامی ایران در پاریس به شاه گزارش داده بود که سرهنگ آرام با ایرانیان آشوبگر مقیم برلن سر و سری دارد. این گزارش چندان هم بی‌پایه نبود. یکی دو بار، در ضمن مسافرت به برلن برای خرید مهمات و اسلحه و کارخانه‌های مورد نیاز ارتش، با عده‌ای از ایرانیان که هسته یک نهضت انقلابی را در برلن بنیانگذاری می‌کردند، آشنا شده بود. از آنها خوشش می‌آمد و هر وقت سر و کله آنها به مناسبت کنگره‌ای از دانشجویان در پاریس پیدا می‌شد، ابا نداشت از اینکه با آنها گرم بگیرد. می‌گفت: «به عقیده آنها کاری ندارم. اما بالاخره حرف حسابی سرشان می‌شود و مثل گوسفند علف چرانی نمی‌کنند. جرأت دارند و همین مزیت آنها بر دیگران است. حیف که از شان کاری ساخته نیست. اینها اگر جرأت و شهامت و پول و ثروت و سابقه خانوادگی مرا به حساب بیاورند، کارشان خواهد گرفت.» شاه گزارش را به اداره تفتیش کل فرستاده بود و از او در این خصوص توضیح خواستند. سرهنگ مرد باهوشی بود. می‌دانست که وقتی این گزارش از دفتر مخصوص به ستاد و تفتیش کل می‌رود، معلوم می‌شود که شاه برای آن ارزشی قائل نشده است. جوابی تهیه کرد و فرستاد و قضیه از بین رفت. چند روز بعد از این حادثه، موقعی که با او از پله‌های سفارت ایران بالا می‌رفتم، به وابسته نظامی برخوردیم که یک درجه از آرام ارشد بود. تعلیمی کوچکی در دست سرهنگ بود. حتی موقعی که لباس شخصی می‌پوشید، با این تعلیمی بازی می‌کرد. ملایم زد روی شانه وابسته نظامی و به شوخی گفت: «سرهنگ با بزرگتر از خود چرا درمی‌افتی؟» وابسته نظامی گفت: «جسارتی خدمت جناب سرهنگ نکردم.» آرام گفت: «از همین یکدفعه درس بگیر و پشیمان شو.» گفت و رد

شد. وابسته نظامی با درجه تمام سرهنگی به او راه داد و رفت و نایب سرهنگ آرام هیچ قدمی به ضرر رقیب خود برنداشت در صورتی که ازش برمی‌آمد و می‌توانست بیندازدش و خردش کند. نتیجه این شد که پس از یکی دو هفته سرهنگ آرام را به تهران احضار کردند و وقتی برگشت، به سمت آجودان مخصوص اعلیحضرت همایونی در تمام اروپا با درجه سرهنگی و شش ماه ارشدیت مأموریت خرید اسلحه هم به او واگذار شد و او مایه ثروت هنگفت خود را از این راه به دست آورد. به همین جهت همه از او حساب می‌بردند و حتی سفیر ایران هم به خوبی می‌دانست که سرهنگ آرام از آن ناتوهاست و باید باش ساخت.

«سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پر و پا قرص من بود. منتها نقش عشاق دلباخته را بازی نمی‌کرد. اساساً راجع به زناشویی و عشق نظر مخصوص به خودش را داشت. او می‌گفت: «آدم باید زنی داشته باشد که با او زندگی کند. در خانه همه کارهاش باشد، برایش احترام قائل باشد، بتواند با او به تئاتر و کنسرت برود و مسافرت کند. چنین زنی باید بتواند پیش دو نفر آدم حسابی خودش را نشان دهد. در مهمانی‌های رسمی همراه و همشان او باشد. گاهی از یک زن فهمیده کارهای دشواری به آسانی ساخته است که از عهده هیچ مرد فهمیده و استخوانداری بر نمی‌آید. اما چنین زنی برای زندگانی کافی نیست. در عین حال عشق‌بازی هم جزو ضروریات هستی است. عشق فقط توی کتاب‌ها برای ابلهان است، منتها آدم نمی‌تواند با آن که خوش می‌گذراند، زندگی هم بکند. یکی باید در خانه باشد، از بچه‌ها مراقبت کند، مهمانان را بپذیرد و تمام امور خانه را در ید قدرت خود اداره کند و مرد مجاز است هرچند وقت یکبار با

زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته باشد شیرۀ زندگی را بچشد.

«کمابیش از زندگی بی‌بند و بار من با جوانان همسر خودم در مدرسه هنرهای زیبا بی‌خبر بود. اما عقیده‌اش این بود که اینها هوس‌های گذرا نیست و کسی که بخواهد زن او بشود، باید این مراحل را گذرانیده باشد. از این جهت خواستگار من بود که تصور می‌کرد من زن باوقاری هستم و می‌توانم گلیم خود را از آب دریاورم. من می‌توانم از کلیه شئون و ثروت و مقامی که او در اختیار من می‌گذارد حداکثر استفاده را بکنم و کمک من در کوشش‌های او مفید خواهد بود. تصور می‌کرد که من زن جاافتاده و استخوانداری خواهم بود و اراده من وقتی پشتیبان دوندگی و آمال او شود دیگر هیچ قوه‌ای در زندگی نمی‌تواند در برابر ما مقاومت کند. رک و راست به من می‌گفت: «با من زندگی کنید. من در این دنیای آشفته درهای بهشت را به روی شما باز می‌کنم. هرچه بخواهید، مسافرت، تجمل، احترام، پول، جواهر، خانه، پارک، بیش از آنچه تصورش را می‌کنید و باوقاترین عشاق می‌توانند به شما وعده بدهند، در اختیارتان می‌گذارم. از هوس‌های من نهراسید. آنها دمنمی و گذران هستند. شما می‌مانید و من.» وقتی قضیه گرفتاری مأمورین پست و تلگراف که نامه‌ها را منتشر کرده بودند پیش آمد، رئیس نظمیۀ را عوض کردند و شاه او را تلگرافی از پاریس خواست و ریاست کل شهربانی را به او واگذار کرد.

«چند روز پس از ورودش به تهران به خانه‌اش رفتم. لازم بود که من دیدنی از او بکنم. از تبعید پدرم خبر داشت. اما من هیچ اشاره‌ای به او نکردم، مبدا خیال کند که من برای نجات پدرم به دیدن او رفته‌ام. من او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که کوچکترین قدم را در زندگی بدون تقاضای اجر و مزد بر نمی‌دارد و من نمی‌خواستم زیر بار منت او بروم. وقتی بازدید من آمد،

خودش موضوع تبعید پدرم را به میان کشید و گفت: «این کارهای احمقانه رئیس سابق است به اعلیحضرت همایونی جوری وانمود کرده بود که اگر چند روز دیگر پدرتان در تهران می‌ماند، شهر بهم می‌خورد. در صورتی که... چه عرض کنم...» گفتم: «پدرم هم علاقه‌مند نیست که به تهران برگردد. اگر باید در تبعید باشد، او را بفرستید به کربلا. برای شما که فرق نمی‌کند، منتها من از این بابت از شما خواهشی نمی‌کنم.» گفت: «شما امر بفرمائید. ما همیشه در فرمانبرداری حاضر هستیم. بنده هستم که هنوز در تقاضای خود اصرار دارم.» پرسیدم: «چه تقاضائی؟» گفت: «همان تقاضایی که حضرت علیه‌عالیه خوب می‌دانند.» گفتم: «تیمسار، شوخی می‌کنید. دیگر رئیس کل همه ما هستید و تمام دختران شهر آرزو دارند زن شما بشوند.» دوید توی حرف من: «بله، منتها یک جنبه است. آنها همه مرا می‌خواهند؛ اما آنکه من می‌خواهمش، مرا نمی‌خواهد.» گفتم: «تیمسار، دارید مرا مسخره می‌کنید.» گفتم: «شما اینجور خیال کنید.» چند روز بعد تذکره پدرم را توسط من فرستاد و تمام کارهای او را از قبیل ارز و وسیله مسافرت آماده کرد. فقط از من خواهش کرده بود به پدرم بنویسم به تهران نیاید و از همانجا به عتبات مسافرت کند. قرار شد که پس از یکی دو ماه سادرم هم به او ملحق شود.

«من یقین دارم که وقتی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم، یقینش شد که می‌خواهم تقاضای چندین ساله او را اجابت کنم و ابدأ به خیالش نرسید که آزادی یک متهم سیاسی را از او خواهم خواست.

«تهیه فراوان دیدم. می‌خواستم پذیرائی شایانی از او بکنم. مقصودم این بود که اقلأ جواب نیکیهایش را به نحوی که شایسته اوست بدهم. از هتل پالاس آشپز خواستم و دستور دادم شام حسابی تهیه کنند. در مخارج به